

داز

کاترین هیوز

ترجمه: سودابه قیصری



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

شب خانه روشن می‌شود
چون یاد نامت می‌کنم
مولوی

۱

ژوئن ۱۹۷۵

اولین بار وقتی پنج ساله بود، در حیاط مدرسه با تامس رابرتز ازدواج کرده بود.

جشن از چند روز پیش برنامه‌ریزی شده بود. وقتش که رسید، با پرده‌ی توری مادرش، تور عروس درست کرد و بالای آن گل گذاشت. همه توافق داشتند که دقیقاً مثل یک عروس واقعی شده بود. تامس در مسیر مدرسه، دسته‌ای گل وحشی چیده و به او داده بود. هر دو، دست در دست ایستادند و دیوی استیوورت کوچولو مراسم را اجرا کرد. با تته‌پته، سخنرانی‌ای شل و ول کرد و با عینک ته‌استکانی، چشمانش به اندازه‌ی چشمان بچه افریقایی‌های گالاگولا درشت شده بود، اما عضو گروه کُر کلیسا و تنها کسی بود که می‌شد به عنوان کشیش ازش استفاده کرد.

مری با به یاد آوردن این خاطره لبخندی زد و به یک طرف چرخید و اندام خود را در آینه‌ی قدی ستایش کرد. دستش را با محبت روی برآمدگی شکمش کشید و گردی بی‌نقصی را که درست از زیر جناغ سینه‌اش شروع شده بود، تحسین کرد.

دست روی گودی کمرش گذاشت، به جلو خم شد و دقت کرد تا ببیند علایم حاملگی‌اش دیده می‌شود یا نه.

کفش‌های لیمویی رنگ نوزادی که از فروشگاه وول ورث خریده بود،

روی میز آرایش قرار داشتند. پشم کفش‌ها را بو کرد، اما بدون پایي که آن‌ها را گرم کند، بوی تازگی و استریل بودن می‌دادند. با شنیدن صدای پای شوهرش که از پله‌ها بالا می‌آمد، کفش‌ها را داخل دراور گذاشت و سریعاً بالش را از زیر پیراهنش بیرون کشید و درست همان لحظه شوهرش در اتاق خواب را باز کرد.

- تو این جایی عزیزم، چه کار می‌کنی؟

او بالش را با دست مرتب کرد و آن را روی تخت گذاشت:

- هیچی، داشتم کمی تمیزی می‌کردم.

- چي، دوباره؟ بیا این جا.

او را به سمت خود کشید، موهایش را به یک طرف زد و گردنش را بوسید.

- آه، تامس، اگه حامله نباشم، چي؟

تلاش کرد نق‌نقی در صدایش نباشد، اما قبلاً بارها طعم نومیدی را چشیده

بود و همین باعث می‌شد نتواند مثبت فکر کند.

مرد با هر دو دست دور کمرش را گرفت و او را روی تخت انداخت.

- خُب، اون وقت باید به تلاشمون ادامه بدیم.

و زن بوی آشنای غبارِ معدن را در موهای مرد تشخیص داد.

- تامس؟

مرد روی آرنج خم شد و به صورت او خیره شد:

- چیه؟

- اگه حامله باشم، استعفا می‌دی، مگه نه؟

تامس آهی کشید:

- اگه این چیزیه که می‌خوای مری، آره، این کارو می‌کنم.

- من به تنهایی نمی‌تونم هم از یه بچه مراقبت و هم مهمونخونه رو اداره

کنم، می‌تونم؟

تامس به او خیره شد، خطی از نگرانی پیشانی‌اش را چروک انداخت:
- این طوری سخت می‌شه، مری. منظورم اینه که تازه حقوقم رو سی و پنج درصد بیشتر کردن. مبلغ زیادیه که آدم ازش دل بکنه، نمی‌تونن اینو رد کنن.
- می‌دونم عزیزم، اما این شغل بسیار خطرناکيه و تو از راه دورش متنفری.
مرد تصدیق کرد:

- حق با تونه. وقت دکتريت کی هست؟

- سه.

مری روی گونه‌ی همسرش انگشت کشید.

- کاش می‌تونستی با من بیای.

مرد نوک انگشتان او را بوسید.

- منم دلم می‌خواست مری، اما بهت فکر می‌کنم و وقتی او مدم خونه، با

هم جشن می‌گیریم، باشه؟

- از نوبت شب‌کاری متنفرم.

- برای خود من هم اصلاً دلپذیر نیست.

این جمله را با لبخندی همراه کرد که هرگونه تلخی را از کلمات بزدايد.

وقتی روی تخت نشست تا چکمه‌هایش را بپوشد، مری خود را به او چسباند:

- خیلی دوستت دارم تامس.

مرد دست دراز کرد و انگشتانش را در انگشتان مری حلقه کرد.

- من هم خیلی دوستت دارم، مری و مطمئنم که مادر فوق‌العاده‌ای می‌شی.

از زمان ازدواج رسمی، سه سال پیش تا به حال، تلاش کرده بودند بچه‌دار

شوند. مری اصلاً تصور نمی‌کرد این قدر سخت باشد و در سن سی و یک

سالگی، کاملاً آگاه بود که زمان مناسب بارداری زود می‌گذرد. می‌دانست که

مادرزاد «مادر» به دنیا آمده، همیشه این را می‌دانست و درک نمی‌کرد که چرا

خداوند این‌گونه او را تنبیه می‌کرد! با هر ماهی که می‌گذشت، وقتی احساس

آشنای کشیدگی در شکمش ایجاد می شد و دردی شدید بر او غلبه می کرد، آخرین ذره های امیدش از بین می رفت ولی اشتیاقش برای بچه دار شدن حتی از قبل هم شدیدتر می شد. آرزو داشت ساعت چهار صبح با صدای جیغ کودکی از خواب برخیزد و از شستن کهنه های کثیف او لذت ببرد.

می خواست در چشمان کودکش خیره شده و آینده را در آن ها ببیند. از همه ی این ها مهم تر، دلش می خواست تامس عزیزش را ببیند که کودک را - چه دختر، چه پسر، فرقی نمی کرد - در بازوان قوی خود تکان تکان می دهد و بشنود که کودک او را «پدر» خطاب می کند. در خیابان، بیش از حد به کودکان خیره می شد و با عصبانیت به مادرانی که سر کودکان خود فریاد می زدند، نگاه می کرد. یک بار دستمالی از کیفش در آورد و بینی کودکی را که سعی می کرد با زبانش مُف خود را لیس بزند و مادر بی خاصیتش اصلاً متوجه او نبود، پاک کرد. لازم به گفتن نیست که این جور دخالت ها اصلاً خوشایند مادران نبود. یک بار کودک خردسالی را دید که تنهایی در ساحل نشسته بود و مثل همه ی کودکان، وقتی زیاد گریه می کنند، شدیداً هق هق می کرد. معلوم شد که پس از یک بار لیس زدن به بستنی اش، آن را روی شن ها انداخته بود و مادر حاضر نبود یکی دیگر برای او بخرد. مری دست او را گرفت، به سمت ون بستنی فروش رفت و برایش بستنی خرید و صورت شاد و شاکر پسرک، همه ی چیزی بود که او نیاز داشت.

غریزه ی مادری او هرگز از سطح فراتر نرفته بود و هر روز بیش از پیش، از اینکه بتواند بچه ی خودش - او و تامس - را پرورش دهد، ناامیدتر می شد. وقتی به شوهرش که در آشپزخانه حرکت کرده و خود را برای رفتن سرکار آماده می کرد، گوش می داد، دعا کرد که آن روز، روزی باشد که رؤیاهایش به واقعیت تبدیل می شوند.

کمی بعد از وقت ناهار بود که قطار به ایستگاه رسید و صدای گوشخراش ترمزهایش، مری را واداشت گوش هایش را با دست بپوشاند. تامس کیف پارچه ای را برداشت و بر شانه انداخت. مانند مری از خدا حافظی متنفر بود، اما همیشه سعی داشت خود را سرحال نشان دهد. مری را محکم در آغوش کشید و چانه اش را روی شانه ی او گذاشت.

- مطمئنم دکتر خبرای خوبی برامون داره مری. امیدوارم موفق باشی.

چانه ی مری را بالا برد و آرام او را بوسید.

- و بهت قول می دم که به محض حامله شدن، استعفا می دم.

مری دستانش را به هم کوبید، چشمانش از شادی گرد شد.

- واقعاً؟ قول می دی؟

تامس صلیبی بر سینه کشید:

- قول می دم مری.

- ممنونم.

مری گونه ی ته ریش دار او را بوسید و آهی کشید:

- آه تامس، جدا شدن چه غم شیرینی داره!

- ها؟

- رومئو و ژولیت.

تامس سری تکان داد:

- ببخش متوجه نشدم!

مری خندید و با انگشت به شانه ی او زد:

- آه تامس، چقدر با ادبیات بیگانه ای! ژولیت به رومئو می گه که جدایی

غمگنانه شان، شیرین هم هست چون باعث می شه به دیدار بعدی فکر کنن.

تامس ابرو درهم کشید و چینی به بینی داد:

- حالا متوجه شدم. فکر می کنم منطقیه. حتماً شوالیه کاملاً می دونسته